



روبرتو بولانیو آبالوس شاعر و رمان‌نویس شیلیایی در ۱۹۵۳ متولد شده و در سال ۲۰۰۳ از دنیا رفته است. بولانیو که در دهه‌ی ۱۹۷۰ به تروتسکیست‌ها پیوسته بود، در سال ۱۹۷۳ برای کمک به انقلاب مسالمت‌آمیز شیلی و حمایت از سالوادور آلنده از مکزیک به شیلی بازگشت، پس از کودتای آگوستو پینوشه، بازداشت شد. گرچه در ایامی که زنده بود به علت بداخلاقی و نقدهای گزنده‌اش مشهور بود، اما پس از مرگ به یکی از نویسندگان مطرح جهان تبدیل شد. روبرتو بولانیو سال‌هاست که لقب ناسازگارترین نویسنده‌ی امریکای لاتین را یدک می‌کشد. با اینکه چند سالی از مرگش می‌گذرد اما هنوز بسیاری نقدهای تند و گزنده‌ی این شاعر و رمان‌نویس برجسته را فراموش نکرده‌اند. شاید همین کینه‌ی تاریخی باشد که باعث شده او هیچگاه آنطور که شایسته‌اش بود، مورد تحسین قرار نگیرد..

در مقام مترجم و وظیفه‌ی خود می‌دانم از زحمات دوستان خوبم که لطف کردند و کتاب را تهیه کردند و در اختیار من گذاشتند سپاسگزاری کنم و از دوستانی که یاری‌ام کردند تا این اثر پاکیزه‌تر به دست خوانندگان برسد.

اسدالله امرایی

در آن زمان که کارلوس وایدرا را دیدم سال ۱۹۷۱ بود، شاید هم ۱۹۷۲، زمانی که سالوادور آلنده رئیس جمهور شیلی بود. آن وقت‌ها وایدرا خود را آلبرتو روئیس تاگله می‌خواند و در کارگاه شعر خوان اشتاین در کونسپسیون که چشم و چراغ جنوب بود شرکت می‌کرد. راستش را بخواهید خوب نمی‌شناختمش. هفته‌ای یک یا دوبار در جلسات شعر می‌دیدمش. خیلی پر حرف نبود. اما من بودم. خیلی حرف می‌زدیم، نه فقط درباره شعر، که از هر دری حرف می‌زدیم؛ سیاست، سفر، نقاشی، معماری، عکاسی، انقلاب و مبارزه‌ی مسلحانه که به زندگی تازه و دوران جدیدی می‌انجامید، خوب این فکر و خیالمان بود، برای بسیاری از ما، رویایی دست‌نیافتنی به حساب می‌آمد، یا کلیدی که دروازه‌ی آمل و آرزوها و آرمان‌ها را می‌گشود، آرمان‌هایی که ارزش داشت برای آنها زندگی کنی و ما البته تصویر گنگی از آن در ذهن خود داشتیم. هرچند همین رؤیاها به کابوس بدل می‌شد. اما نمی‌گذاشتیم ما را به هم بریزد. سن و سال زیادی نداشتیم، میانگین سنی ما از هفده تا بیست و یک سال بود و

کدام ستاره نادیده فرو می‌افتد؟

ویلیام فاکنر



بیشتر دانشجوی دانشکده‌ی ادبیات بودیم و فقط خواهران گارمن‌دیا جامعه‌شناسی و روانشناسی می‌خواندند و آلبرتو روئیس تاگله که می‌گفت خودآموخته است. البته در شیلی سال‌های پیش از ۱۹۷۳، این ماجرای خودآموختگی حکایت غریبی بود. بماند که اصلاً قیافه‌اش به خودآموخته‌ها نمی‌خورد. یعنی با صد من سریشم هم نمی‌شد او را آدم باسوادی به حساب بیاوری. اوایل دهه‌ی هفتاد در شیلی آدم‌های باسواد و خودآموخته لباس پوشیدن‌شان با روئیس تاگله فرق می‌کرد. آن‌ها فقیر بودند. اما او مثل خودآموخته‌ها حرف می‌زد. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم او مثل حالای ما حرف می‌زد. البته آن تعداد از ما که جان به‌در برده‌ایم - از نوع لباس‌هایی که می‌پوشید، معلوم بود و از حرف‌هایی که می‌زد و همیشه طوری رفتار می‌کرد که گویی در ابرها سیر می‌کنند، از نوع رفتارشان هم معلوم بود، راست نمی‌گویند که پا به دانشگاه گذاشته. نه که بخوایم بگوییم آدم کلاشی بود. خیلی خاص بود. سبک و مدل خاصی داشت. گاهی با کت و شلوار و کراوات می‌آمد و بعضی روزها با لباس راحت و اسپرت. با جین و تی‌شرت هم مخالفتی نمی‌کرد. هر چه می‌پوشید به او می‌آمد و البته همه‌ی لباس‌هایش گران‌قیمت بود. اما یک مطلب یادتان باشد، روئیس تاگله به سر و وضع خود زیاد می‌رسید، در حالی که خودآموخته‌های آن روزگار شیلی، فرصت شیک‌پوشی نداشتند، یک چیزی بین روان‌پریشی و درماندگی از سر تا پایشان می‌بارید، یا دست‌کم این‌طور خیال می‌کردم. یک‌بار گفته بود پدرش یا نمی‌دانم پدربزرگش نزدیک پوئرتو مونت‌ملکی دارد. گویا در پانزده سالگی تصمیم گرفته بود که درس و مدرسه را رها و در املاک پدرش کار کند و توی کتابخانه‌ی پدرش بنشیند و کتاب بخواند، شاید هم از ورونیکا گارمن‌دیا

شنیده بودیم. در کارگاه شعر اشتاین همه‌ی ما خیال می‌کردیم که او سوارکار ماهری است. حالا مانده‌ام از کجا به چنین نتیجه‌ای رسیده بودیم. چون هیچ‌یک از ما او را سوار اسب ندیده بودیم. در اصل همه‌ی فکر و خیالات من و امثال من توی آن دوره نسبت به تاگله یا از حسادت بود، یا از سر غبطه و حسرت. قذبلند و ترک‌ه‌ای بود، اما خوش‌هیکل و خوش‌برورو به حساب نمی‌آمد. به قول بیبیانو اورایان صورتش زیادی داغان بود. البته بی‌غرض و مرض هم حرف نمی‌زد، برای همین هم کسی برای حرف‌های او تره خرد نمی‌کرد. چرا به روئیس تاگله حسودی‌مان می‌شد؟ ما که البته زیاد است. من حسودی‌ام می‌شد. بیبیانو هم شاید. چرا؟ سر خواهران گارمن‌دیا، دو تا خواهر توآمان که با هم مونی‌زدند و چشم و چراغ کارگاه شعر به حساب می‌آمدند. گاهی وقت‌ها حس می‌کردیم، یعنی من و بیبیانو این حس را داشتیم که اشتاین کارگاه شعر را به‌خاطر این دو خواهر راه انداخته. باید اقرار کنم که آن دو حضور بقیه را کم‌رنگ کرده بودند. ورونیکا و آنخلیکا گارمن‌دیا، بعضی روزها چنان عین هم بودند که به هیچ وجه نمی‌شد آنها را از هم بازشناخت، بعضی روزها و به خصوص شب‌ها هم چنان با هم فرق داشتند که گویی با هم بیگانه‌اند، یا بدتر دشمن خونی‌اند. اشتاین آنها را می‌ستود. او هم مثل روئیس تاگله می‌دانست کدام به کدام است. برای من آسان نیست که درباره‌ی آنها حرف بزنم. گاهی در کابوس‌هایم ظاهر می‌شوند، درست هم‌سن و سال من بودند، بلکه هم یک سال بزرگ‌تر. قذبلند، باریک، سبزه با گیسوی صاف و بلند مشکی. فکر می‌کنم آن موقع موی صاف مد بود. گارمن‌دیاها با روئیس تاگله خیلی زود رفیق شدند. روئیس سال ۷۱ یا ۷۲ در کارگاه اشتاین ثبت‌نام کرد. هیچ کس سابقه‌ای از او نداشت،